

إِنَّ اللَّهَ كَانَ عَلِيمًا حَكِيمًا يَدْخُلُ مِنْ يَشَاءُ فِي رَحْمَتِهِ وَالظَّالِمِينَ أَعَدَّ
 لَهُمْ عَذَابًا أَلِيمًا پس بخواه تا بخواهد و طلب نما تا عطا فرماید و این خواست طلبت
 و ایا از تلقی نخواهد تو نخواهی خواست پس این را نیز از حق بخواه تا بخواهد
 و هكذا فیتلزم التسلسل الى ملامتهاية له فالاحتياج بالحق لا غاية له ولا
 نهائية له و این تسلسل را تسلسل جایز میدانم بلکه از روشی واجب میخواهم و
 همین است عین مقصود و اصل مدعا و این است غرض از ایجاد بند و شما را بیچارگی
 و نسیق خود را بدانی که در ضلالت خود بینی و هوا پرستی نمایی و از برای بلجوی
 عدا و حکم آرفع تسلسل باین معانی قیق اگر کتاب تجملش را باشد مینامیم و آن
 اینست و قیق عباد رسلسله این تسلسل افتاد و خود را بیچاره صرف بدو
 حلقه از حلقهای این سلسله که عرض شد غنا کردید فالتقطع التسلسل فکلا
 یبقی الا هو و مراتب بیچارگی و احتیاج را ملاحظه نما که حضرت سیدنا ساجد
 و امام السالکین صلوات الله علیه چگونه بیان میفرماید و عرض مینماید
 اللَّهُمَّ اجْعَلْ فِيَّ أَصُولُكَ عِنْدَ الصُّرُورِ وَ اسْتَلْكَ عِنْدَ الْحَاجَةِ وَ تَضَرَّعُ
 إِلَيْكَ عِنْدَ الْمَسْكَنَةِ حَاصِلِ عَفْوَانْتِ كَمَا وَ لَمْ نَمِيدَ أَنْ نَمُرَّ بِمَنْزِلَةِ
 وَ حَقِيقَتِ اسْتِ وَ ثَانِيَا كَرِهْنَا بِمَنْزِلَةِ خُودِ رُوي كُنْ بِسُوءِ تَوْنِيَسْتِمْ بِرِ تَو
 قَرَارِ بَدْ كَعِنْدَ الصُّرُورِ رُوي بِسُوءِ تَوْنِيَسْتِمْ وَ حَمَلَهُ بَانَ سَمْتِ أَوْ مَرُورِ رُوي
 مَلْتَمَعْتِمْ بِجَابِتِمْ وَ اسْتِ اسْوَ الرِّعَاءِ نَمَانَا اَزْ تَوَسُّوَالِ نَمِيمِ وَ دَرُوقْتِ مَسْكَنَتِمْ مَلْتَمَعْتِمْ

ساز و حالت تصریح و تاضیح نماید و فایده	
تومرا تغیر فرمای حمد	اندها کت بر سر مهر آورد
ملای رومی	
یاد ده ما را سخنهای دقیق	که تورا در حرا آورد آن ای دقیق
هم دعا از تو اجابت هر ز تو	ایمنی از تو مصابت هر ز تو
که خطا گفتیر اصلاحش تو کن	مصلحتی تو ای تو سلطان سخن
کیمیاداری که تبدیلیش کنی	که چه جوئی خون بود نیلش کنی
ایر شد مستجاب الدعوه و ای مستجاب الدعوه طلبان مجز و بیچارگی و فقر را بین تا چه حد است که اگر حالت دعا را از تو بگیرد تو از کجا میدانی که حالا وقت ضرورت یا وقت دعاست چنانکه حالا گرفته است نمیدانی	
یا آنکه مثل من بی نو آیدانی و نمیتوانی ملای رومی	
بر دهان تو نهاده قفل و بند	تلسنالی سوی حق وقت کردند
بند آهن را توان کردن جدا	بند غیبی را ندانند کس دوا
بی مشو نومید دل را شاد کن	پیش آن فریاد و سر فریاد کن
اقیم صا دقالبین ترکنتی ناطقا و در کلام مجید ام علی قلوبا تقالها و قلوبکم فی اکنه طبع الله علی قلوبکم و جعلنا من بین یدیهیم سد و همچنین قرآن از این کلمات مشون و کلمات اهل بیت علیهم السلام	

اکثری بهمین مضمون است پس همان نکته دقیق را که گفتیم بخوانند ^{هد}
و تحقیق شد که نتیجه و ثمرش بیچارگی و نیستی است خود را با پنجار مان و
رخش همت تا انجا بران و این شعور را از اشعار و فانی ^{بخوان}

مگر آنکه دست گیری تو دست زفته که مرا نمیرسد دست بدام ز کیت

سعدی

ز حرم جگه کشاید تو بنویشتم ده که چشم سعی ضعیف از چراغ خدا

حافظ

شب تیره چون سرادم رویی بچرخ زلفت مگر آنکه شمع رویت بر هم چراغ دازد

ای پیر شصت ساله پنجاه سال دور دنیا از روز و امان دویدی و چهل سال
چله گرفتی در این آخر کار یک ربعی از برای پنجیزی که لازم و ضروری
نمی نشینی نمی که میفرمایند من اخلص لله اربعین یوما جری الله فقل
یا بیع الحکمة و یکی از آن حکمتها که اول بر قلب بنده مخلص افاضه میشود آنست
از دنیا و خلاصی از مکائدین و عتبات و عناسئل علی بن الحسین علیه السلام
ای الأعمال افضل عند الله عز وجل فقال ما من عمل بعد معرفه الله و معرفته
رسول الله صلی الله علیه و آله افضل من بعض الدنیا وان لذلك کثیرا
کثیرا و المعاصی شعبا الى اخر الحدیث و عن ابی عبد الله علیه السلام قال افضل
المؤمن من الدنیا سما و وجد حلا و تحب الله و کان عند اهل الدنیا

گانه قد خولط و تمخا لظ القوم حلاوة حب الله فلم يشتغلوا بغيره و
 قال الرازي ايضا سمعت يقول ان القلب اذا صفا ضاقت به الارض حتى
 يعمو و تو خودی بینی که از این نشانه و علامت هادرتو نیست پس از برای شخصیت
 عظمای معنی این حب دنیا سختی لازم و وره می ضرور و ذکر واجب است اگر چه عیبها
 سارا منظر کرده و طلسم نموده آواکرنه در طلسمی پس چرا علاج و چاره نینمائی و از این
 دل این خلل نمیکشائی و اینکه در صد چاره و علاج نیستی باز از تاثیر همین طلسم
 است فالقول ولا تقوا لله الا بالله العلی الخیر الی شکر الیک نفسا بالتوبة
 و للهوی مطیعة و الی الخبیثة مبارمة و معاصیک مولة تسلك بی
 سالك الیهالك و تجعلنی عندک امون هالك کثیرة العلیل طویلة الامل
 ان منها الشریح و ان منها الخیر تمنع میاله الی اللعی و اللیوم متکوة
 بالغفلة و التهو تترعی الی الحویبه و تسوفنی بالتوبة الی اخری کی کمد
 این طلسم نیفتاده و در پای دل این زنجیر و غل از اتهامه چنین است کلمات
 حقیقت ایانش و انکی که خود را در این طلسم غل کرده و در پای دل زنجیر یافته
 نهاد و این است که یا خود را مرشدی پندارد یا عارف می شمارد یا بتقدیر مغرور
 یا بعلو سر و یا بتجاب الدعوه بودن مشهور یا بقشر و صورت این عبادت
 و اعمال ظاهره مذکور و مشکوک است ان الله یظن قلوبکم و لا ینظر صورتکم الا الذکر

مادرین را بنکریم و حال را نی برون را بنکریم و قال را

ناظر قلبیم اگر خاشع بود	کر چه لفظ و قول ناخاضع بود
چندان ز این الفاظ واضمار و مجاز	سوز خواهم سوز با آن سوز ساز
رسیدن بحق موقوف است بقطع جمیع خواهشها و از زوهای حق لجنه و	
التارک قال علی ما عبدتک خوفاً من ذلک و لطماً و جبراً بل وجدتک	
اهلاً لذلک و فانی	
زاهد در کن در ازجت فرود بر نعیم	که جز او هر چه بنام کند و انصافند
بلکربیک معارض می کند خواهش و تمنا و تمایز با آن که قرب هم غیر است و فانی	
کفر است در شریعت و اتین عاشق	از دوست غیر دوست اگر از تو کند
و حضرت علیه السلام در مناجات الیه بیدین عرض مینماید انت لا غیرک موادی	
و انک لا الیه الیه سهری و سهادی و در فقره ثانی که عرض میکند و لقا انک فتره	
عمیق و وصلک من نفسی هیچ منافاتی با مواد ندارد زیرا که این فقره	
نسبت بعین و نفس میدهد فافهم المقصود فانه دقیق در صدر یکی از نظایر	
عرض کرده ام و فانی	
نه هر کس شد مسلمان و گفتن کسان	که او را پدیدش سلمان شد و آنکه مسلمان شد
نه هر سکن از بدختا است سلطنت و گفتن	بوی خون جگر یا بدکتا العین بدختان
بجان او بخت اری بچسب خوشوغره	صفا یوسف غویا بدت و اتمامه کفغان شد
بجان عزیزت قسم است که من هنوز در مسلمانان خود شک دارم اگر چه باطنی	

چین ها بود عرض میکرد که در حدش شک ندارم نشانه و علامتهائی که از
 برای سلام است هیچیک از خود نمی بینم تا چه رسد بمومن ایمان دانستن نگاه
 دقیقه و الفاظ ائمه و معانی و شیعہ حق حقایق آنها را که در علوم و سیخ و پیافته یافته
 اند با دخل چند پرستق و عبودیت ندارند و همه این معنیان بختند بر صاحب خود
 جای آنکه دانستن و گفتن آنها را از برای خود کرامات و مکاشفات قرار دهند یا چگونه
 ندهند فقال آنکه دقایق را از خود ملاحظه مینماید و در خواب و بیداری چیزهایی از
 بابت خیالات سودائی مشاهده مینماید که در غیر خود نمی یابد و او یار و یار قدر
 غافلند از مکرهای الهیه شاید که خود این چیزها موجب رجاء و خذلان
 و مایه فتنه و امتحان تو باشند نه توای عالم از آدمی بترسند و نه توای عابد
 عبادت از ابلیس افزونتر و نه توای بر شد مستجاب الدعوه از بلعم یا عوکر
 بختی بین چگونگی قضای هر دم و حکم بحکم سلطان قدر الذی لا یسئل عما یفعل
 و هم یسألون ایشان را بدنام و انگشت نامی خاص عام از آغاز تا بانجام نموده است مشوق

صد هزاران عیش اندر هر روز است	بوالبشر که علم الاسماء بک است
دانش یک نفسی شد بروی خطا	اینهمه دانست چون آمد قضا
بر ملائک بود امیر المؤمنین	صد هزاران سال ابلیس لعین
گشت رسوا همچو هر کین وقت شمشاد	پنج روز با آدم را از نازی که دلشت
جمله طالب همچو عیسی زمان	بلعم یا عوکر را خلق چندان

<p>صحت رنجور بود افسون او اینچنان شد که شنیدست و حال همین بوده است پیدا و نهان تا که باشند این دو بر باقی گواه الله الله پامنه از حد پیش</p>	<p>سجده ناوردند کس را دور او بجه زرد با موسی از کبر و کمال صد هزار ابله پس و با عمر در جهان این دو را مشهور گردانید اله نازینی توولی در حد خویش</p>
<p>و اگر تا ظلمت ای آدم نبودی و کنه را اضافت بنفس خود نمیمورد و ذلت عبودیت را بر خود قرار نمیدادی و زبان با اظهار عجز و بیچارگی نمیکشادی فریفت با شیطان چه بود اما چون شیطان جبری شد و کنه را نسبت بحق داد و با ادب نگاه نداشت و با اغویستی و اجحت بود دلیل خود انکاشت اظهار عجز و بیچارگی که اصل مقصود آنمود اینست سرانجام او و اگر کسی گوید حال این دو حکایت در هر دو باز از جانب حق و حکم قضا است اگر چه ایرادش بیک اعتبار راست و بیجاست و ایراد این کس نیز بجز قضا است اما شکی نیست که این هم از قبیل آن لعین و غایبی شیطان پیمیا است که مراتب ادب را از برای یغفل ایشان و بجزگرمایر پدید منظور نداشت و طوق مذلت بیچارگی و عجز را که اصل مقصود است بر کردن خود نداشت و اگر کسی لذت ذلت بندگی و عبودیت چشیده و منظر بیچارگی و عجز و نیاز اختیار یا اضطرار را کرده و از خندان عبودیت عمل توجیه و مطلق است جامی نوشیده و از خود و خودی بکل رفت و گذشت</p>	

باشد و آنچه نیزی که باعث این گفتگو و چون و چرا از وجود او محو و فانی
 گردیده سر تا پای وجود او را بجز وسکنت و حیرت گرفته باشد مقتضای این
 حرف را و نیست و هر چیزی را بر حق و بر سر جای خود در هست میدانند و
 می بینند و ابدکاری بجز و اختیار ندارد زیرا که در دانستن و ندانستن این
 مطلب ابدان نفع و ضرری از برای نیارودین شخص تصور نیست بعد از آنکه معلوم
 شد که نه در دانستن نفعی است نه در ندانستن ضرری از برای کسی که هنوز
 نفس او امر نمیگیرد و با وصف منع از دخول در این مطلب باز قرار ندارد دلیل است که
 هنوز همان امضا که در اول پیشوا بوده در توهم باقی است این مطلب طلب
 است که کتابی شود یاد و حیرت خرد و تقریر اید هر کسی با فاضل حقیرین یافته
 باشد مخصوص خود اوست و کسانی که در این باب کتابت تصنیف فرمودند
 ابد خبری ندارند از خبری میداشتند میدانستند که نوشتنی نیست بلکه مقصود
 ایشان اظهار فضیلت بوده است و آنچه صحیح میریج هست که این از علوی است
 که مخصوص با امام علی است یا تا اید امام علی را بگری که خدا خواست باشد خواه
 رسید از او تجاوز بجائی دیگر نخواهد نمود باری مراد و مطلب بجز و مسکنی است
 و این گفتگو باز در حلی طلب ماند است و هر چه عرض شد زیاد بود بی قراری است
 بخدا تم که کشف کرامت اینست که از کشف کرامت بترس با وصف افتن ندانند و
 با وجود توانستن توانی نمی بینی ائمه طاهرين سلام الله عليهم اجمعين با آن سلامت

کلیت و بان قدرت و قوه الهیه همیشه مقهور و مغلوب و حقوق ایشان در دست
 عبید ایشان منصوب بوده پس عارف کامل آنست که اراده خود را در اراده
 حق فانی و منحل گرداند و دائماً بین اصبعی الرحمن یقلبه کیف یشابشد
 و هرگز از خود اراد و قصد نکند و هر چیزی را که حق از برایش برپندارد
 باشد و اگر در میان کرده های حق چیزی باشد که موافق است با میل نفسا
 او از آن سرور نشود بلکه در آن هنگام استعاده بحق جوید و اینجاست بسیار
 خطرناک است و تسلیم این مطلب بسیار مشکل است گمان ندارم که بر این
 آسایشی و دیدند سالها بود که استغفار و توبه را ذکر و در هیچ وقت
 از آن کار دیگر بگریز و اخته عرض کردند که چرا از جمیع او مراد و افکار این را اختیار
 کرده گفت یکوقت خبر دادند که بازار آتش گرفته و دکانها سوخته سراییده و دیده
 چون رسیدم دیدم جمیع دکانها آتش گرفته و سوخته مگردگان من سالها است
 حمد و شکر الهی را بجای آوردم از آن وقت تا بحال چهل سال است که توبه آن شکر
 و حمد را میکنم نمیدانم توبه قبول شده یا نشده است زیرا که پس از آن حمد و شکر
 ملتفت گردیدم که این حمد و شکر از بابت شرف و سرور نفس است و آنچه
 جای شکر است که اموال هم بشندگان خدا سوخته باشد و تو شکر کنی پس بدان
 که خواص بلکه خواص خواص انفوس در این زمان چقدر ناقص و معیوب است
 که کار بجائی رسیده هر چیزی که موافق است با میل نفسانی و سرور

میشود و از اکرامت میثمد و از برکت وجود مبارک میداند و بان میبالد و عبادت
 مینماید و هر چیزی مخالف نفس و هواست در آن خود را مقهور و مغلوب بیند
 سر بریزد و نسیبتش بقضا و قدر میدهد ای هوا پرست بخت اقم هر دو از جانب
 حق و حکم قضا است فاعل قبض و بسط عس ویر شدت و رخاء هر دو اوست
 تو که خود را مرد حق میدانی چرا از آن خوشنود و از این روگردانی یا چرا این را
 مکافات اعمال بد خود نمیدانی بلکه ایق و اولی این است که این را نسبت بخود
 و از تاثیر شومی اعمال خود بدانی و مکر و عرض نهانی *اللّٰهِ لَا تُكَلِّفُ الْاِنْسَانَ*
حُرْفَةً عَيْنٍ وَاِنْ وَاكَلْتَنِي اِلَى نَفْسِي هَلَكْتُ وَاَعَصَيْتَنِي فَاِنَّ لِي اَعْوَدَ لِيَوْمِي
 که گفته معنی آن شدت ذلک ای عزیز با تمیز بجان عزیزت قسم است این
 قسم نه کرامت بقدریکه رحمت حق لایتناهی است خرابیها و فساد نفس از بندگی
 معیوب نیز لایتناهی میباشد اگر الا ما ورحم بفریادم نرسد بقدری که تمام نفس
 خرابند من بتنهائی خراب میجویم لیکن شما این کلمات را هر زبان ساخته نظرت به
 پستی و خرابی قائل نباشد *انظروا الی ما قال وَاَنْتُمْ اِلَى مَرَاتِلٍ خَوَّاسْتُمْ* که در
 تسوید این اوراق بسطی هم و شرحی طویل بنام شخص بزرگ که هم دیده و پسندیده
 بود و نیز فرمود خوبست که در این باب کتابی و بیان طرز و روش ایوانی تحریر
 شود بملاحظه دو منظور چند زکده بهمین وجه اختصاص اقتصاد نمود یکی عدل
 اهلیت و قابلیت خود که مصداق حقیقی *اَیُّ شَرِيفٍ اَقَامُوا النَّاسَ بِالْبِسْمِ*

و یکی دیگر در قبول نفوس اینگونه مطالب را که هر صدمه مطلوب و هر گنجی
 است که سالها در قلوب را بسنج و هرگز است مثلاً کشتن کلمت یا حقیر در دنیا
 طلبیدن و از حق محض کفر دانستن و در وقت پشت کردن دنیا سرود و در
 هنگام روی کردنش محزون و متالم شدن و در پیش قضا و قدر الهی تسلیم
 محض شدن و در مزون و در هنگام نزول بلا شاکر و صابر بودن و در پیچار
 و اضطرار محظوظ و تجلی حق بودن و هکذا هر چیزهایی است که عکس میل و
 خواهش رؤسا و بزرگان این زمانست تا چه رسد بر رعیت و زیر دستان
 بلکه بعضی نفوس ایمان بحق و تقرب را از برای همین طالبند که مردم ایشان را
 باین صفت شناسند و حمد و ثنا گویند و انتهای که باین صفت معروف نیستند
 هلاکنند از برای معروف شدن باین صفت حمیده تا خلق از ایشان استغنا
 طلبند و از ایشان قین و تبرک جویند و اینها هم صدمه مقصود ما و مطالب ما
 صدمه مقصود آنهاست و خود را نیز خرابی بجدت است که هنوز چیزی ننوشته
 و مطلبی بیان نکرده طالبیم که این اوراق بعضی نشان داده اظهار هنر نمایم و اگر
 پسند خوش دارم که تصحیح نموده افزین گوید حالاً که نفس را اینجا خراب است
 هر چه کمتر بخت و هر قدر از مصلک و مدد لغت دورتر خوشتر است اما چون مسئله
 تسلسل نوشته بودم حالا بنظر رسید که مسئله دور را هم عرض نمایم شکوای
 تسلسل این قوم جعد مشکبار | مسئله دور است اما دور برادر

دوستان اشوب ذکر و ولوله	نی زیاد است و باب سلسله
-------------------------	-------------------------

وان اینست که مراتب بندگی و عبودیت با اندازه توحید سالک است و هر قدری عبد مظهر توحید کرد بهمان قدر مظهر بندگی و عبودیت خواهد بود و تا تجلی توحید و وجودی نشود عبودیت از او بعین نخواهد آمد و هر دو در هر چه جا و هر وقت بیک اندازه و میزان است و هر دو موقوف بیکدیگرند یعنی تا توحید نباشد عبودیت نیست و تا عبودیت نباشد توحید نیست و این مسئله بذهب حکم مسئله دو است دور را باطل میداند و بذهب حقیر این دور دو جایز بلکه لزومش واجبست بهمان تقریری که در فحاشکال در مسئله تسلسل کنیم در اینجا هم میشود در غلغله بنحاطر شریف نگذرد و بمناجات بدرگاه قلعه الحاجات ختم این رساله که معنی بمرآة الحاجات است مینامد و فائز

الهی نیستی را هستی از تو است	اگر مستقی کنیم ان مستقی از تو است
عدم باب من است نیستی تمام	مرا باشد بعالم هیچ یک نام

خدا یا من نبودم که تو بودی * نابود بودم بودم نمودی * معدوم بودم موجودم فرمودی * نیستی را هستی تو دادی * و مقتضای اینها هستی در تو نهادی * پس بخودم را مکن از که مستم * و چندانکه تو عالی و بلند می بینی که من دانی و پستم بفضل و کرم خود اگر بگیری * مستم * هر چه بنواهی من هستم الهی دست تو بالای هر دست است * و تمام تر من و خوف این ذرات از میثاق

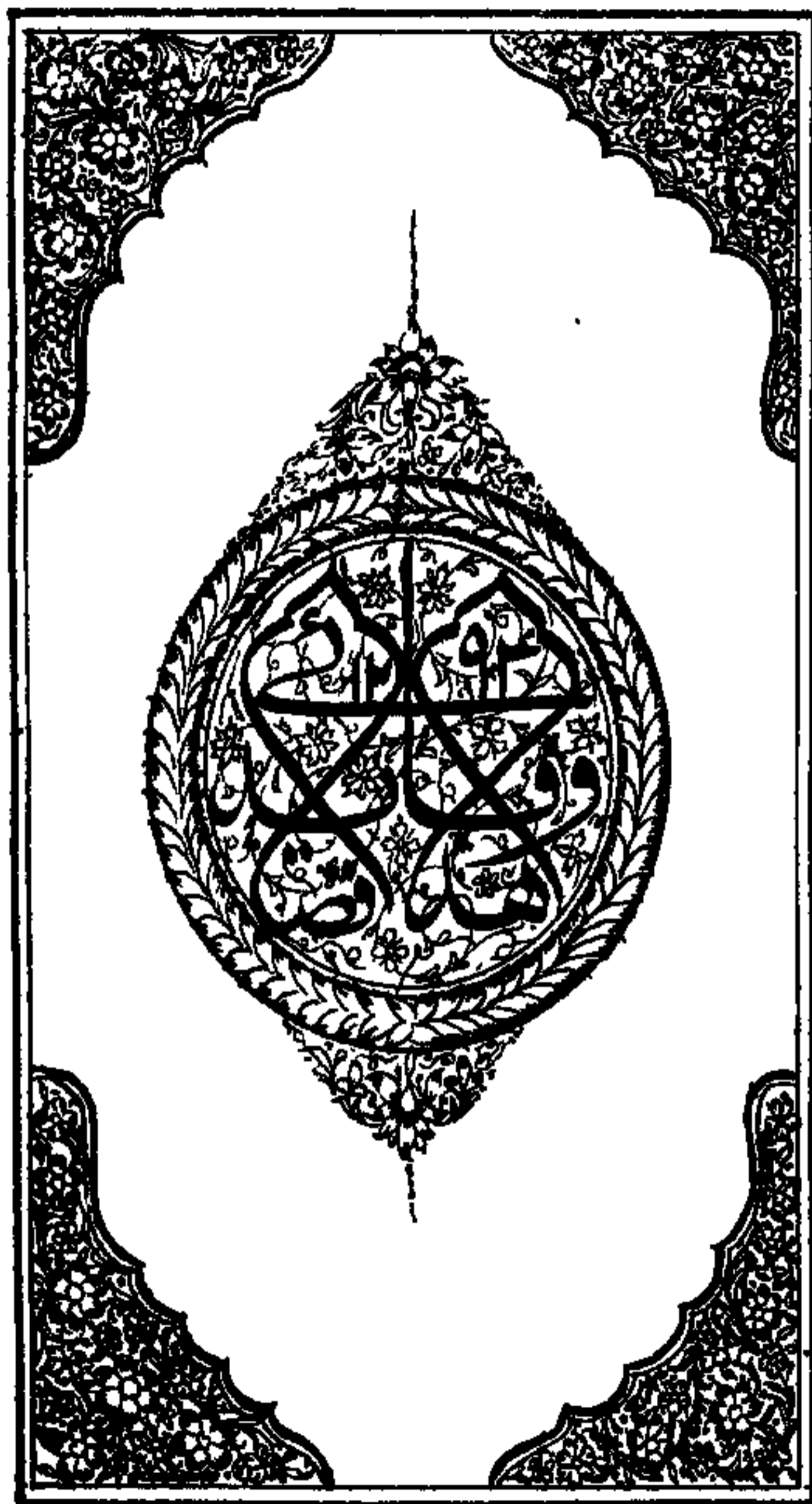
دو روز است که نمیدانم بلی گفته ام یا لای پس ای خدای من اگر روزی
 گفته ام روزی را بلی کن و اگر بلی گفته ام بلی هم راعین و لا + زیرا که تو را
 دست عطاء باز + و معنی یُنْفِقُ کَيْفَ یَشَاءُ تا هر جا کشیده و در از آ
 و اینجه است + بقول عهد بلی در رهن + و تو را بقدرت و سلطنت کل یوم
 هُوَ فِی شَأْنِ بَسَاطِ مِیثَاقِ تَابَاخِرِ پهن است + پس بجزم بداء و بمقتضای کرمه
 یَحْوَالَهُ مَا یَشَاءُ در درض وجود مرا ایجاد می جدید کن هر فضل و رحمت تو
 ایمانی پدید + یعنی سیر و اسفید کن + و شوق اسعید مناجا منظوم

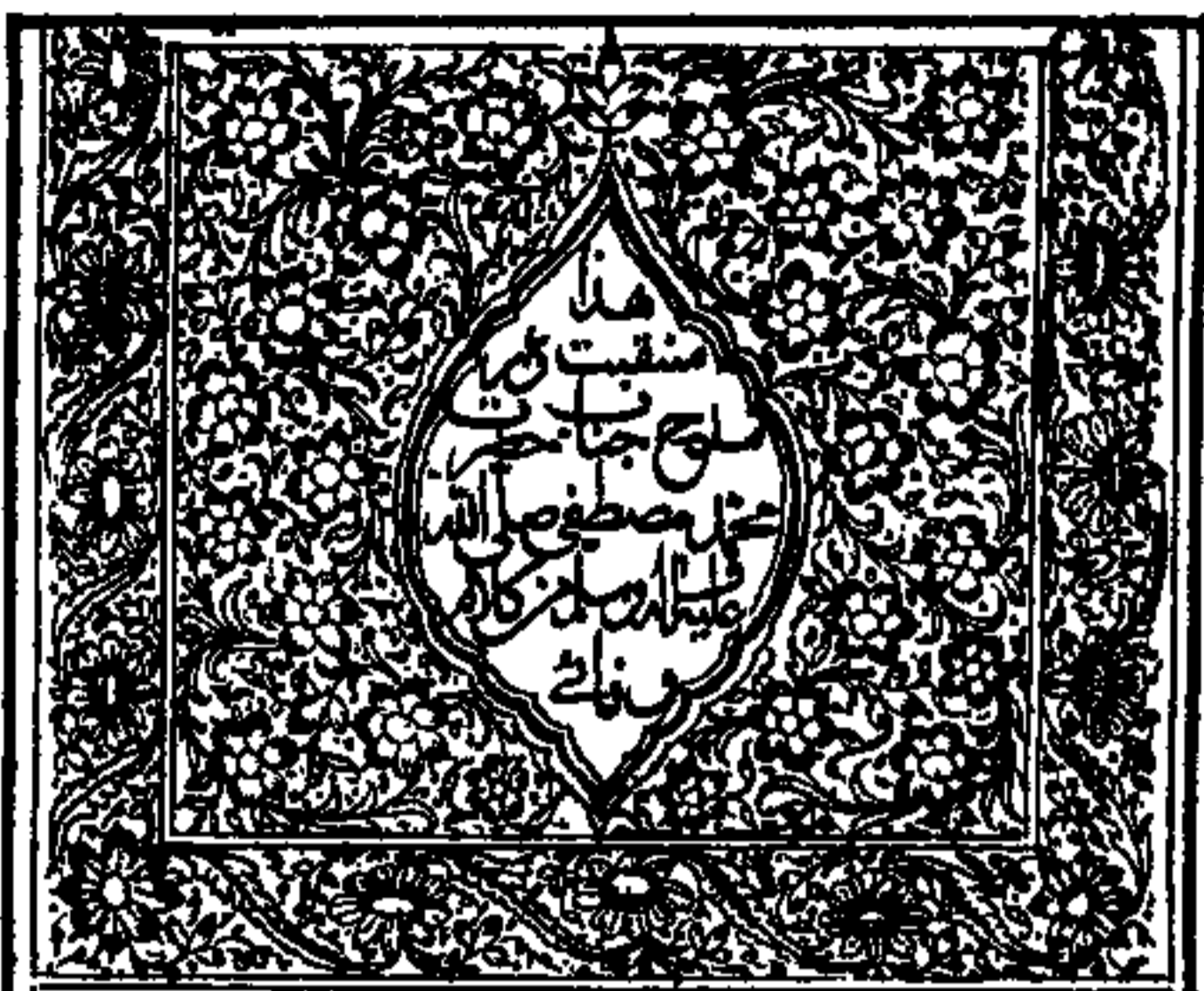
ن

بگیر ای دست ما را دست امید	پرانکه بندگی بین تا بجا وید
دهائی ده مرا از قید هستی	از این مستی و از این بت پرستی
دل مرا کرده دیوبت پرستان	درد و دیواند را و خوابیدم سنگ
فکن از طاق این دیوان بتانرا	که تابی پرده بیم جان جان را
دل مرا از این خودی سنگ آتش	بسی از خود مرا آتش آتش است
برون کن این خود و خود اندرین	اگر چاشنک شد آنکه برون ای
قدم بکن لویکبار اندر این دیو	که تا باقی نماند اندر او غیر
بجق راستان و حق پاکان	مرا زین بت پرستی کن مستلا
تو خود تبدیل ایمان می نمائی	که می سازی عصا را از دهائی
تو خون را آب سازی بر خون	بود حکمت برون از چند از چون

بدل بنهای کفر را با سلام که تا در بند تنک و نام هستم بد مز اید بغیر از بد نیاید بد ما را بدل میکن بخوبی اگر یکبار کوئی بنده من وفائی را بخورد مکن از مکنار	که دل تنگم بی از تنک و از نام نه دین دار مر نه در اسلام هستم تو نیکم کن که نیک از نیک و نیک بغفاری و ستار العیوبی رود تا قاب قوسین خندم که هستم از خودی بیزار و بیزار
بفضل خویشان بر گیر دستم بخواب از دست خود بر خود شکستم	
..	
تاریخ طبع از جناب مستطاب فیضیه عالی شان فیج الکمان عماد الکلام و الکلیات الحامی المحرمین الشریفین جناب حاج آقا عطاء الله صاحب الزمان	
چون که تاریخ بهر طبع کتاب بیستکی چند در میان آورم غرض خویش دان از این بیست صاف مقصود من بالرسول	جست جو کرده ام ز روی جناب حرف اول ز مصرع بشمارم روی حاجت بنهای باهد البیت دل بجانم فدای زوج بتول
چون که یافتی تو سال طبع تمام بر محمد درود که و سلام	

ایضا تاریخ طبع از علی محمد کشمیری المتخلص بحامد	
در نظم کو بیم چنین ابدار چنان بحربی انتها طبع من سپید جهان طسلسل شد نظم من چو طایع ترا طبع شد حامد چو شد طبع این نسخه کله داز چو دید بجز صفحه کششش	کز و در شود در صد شریسا که هر موج آن در نند و کتا بگفتا فلک اثرین صد هزار ز نو مطلع کند برین نظم او خیال روان شد بسوی بهار به ابتکار طبعم بشد اشکار
بگفتا چنین هاتقی سال طبع سند الف مائین تسعین و چار	
<p>۹۳۴ هـ</p> <p>کتبه محمد جواد</p> <p>کشمیری</p> <p>عند</p>	
طبع زاد عن زری از جندی محمد اسمعیل خلف اصلا جنت حاجی اقا	
عطاء الله صاحب	
از غیب تکامل از من حشمت بین	ی در طبعی آمد سر اج المحتاج
۹۳۴ هـ	





بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

کیق ان عکس و خشن شک نکا و سنجین
 ساحت کاشن منیر از عنوان یاسین شد
 ایها شیرین و صاهر طرف چون انکین شد
 کا پنجرین روی زمین چون رو خلدین شد
 قیمت خاک کف پایش بشت جو جوین شد
 نظم شیرین روان بخش چه لعاش شکرین شد
 مطلق چون دیدن مبار و زین زلستین شد
 طایر عقلم دلیل از چون روح الهین شد

روزگار از نکبت زلف نکا و غیرین شد
 تود غبار ملون از شقایق کشت نیل
 جویباران آب باران بهار چه کوش
 هست از زمین قدم ان نکا و غیرین و
 در بهای یکسرویش نباشد هر دو کیفی
 وصف لعل شکویش در زبان دار کو کوفی
 خلد امر مانا کایم الله و امانا که اینسان
 از بیخت رسول ما براق طبع زین شد

تا سرایم نتانته از زمین و آسمانم
 گویا باشد جز بندگی کار و عشق و سرای
 هست احدی بالحدی در هر صفت یکا تو
 قرنها پیش از وجود عالمی بود
 اوست دست که در کار دست است اوست
 که چه آخر بر همه پیغمبران آمد ولیکن
 شرع او مستقر بود مانند عهد لایزال
 چون نام و رحمت حق در وجودش گشته
 عقل کل نفس مشیت مبدأ فیض نخستین
 این درش در بر قرب کبریائی بر درون
 قصه معراج را تقریر نتواند ولیکن
 بهم تکفیر نمودی اقترا این وان را
 آنچه عشق از لب پرده کردید اشکارا
 گویند او نبودی حرف تو حید کجالم
 لا اولائی نبود که نبودی ذات پاکش
 از بی نعت جلالتش مطلق از شرک
 خلق کیسوا نشه عروقه الوثقی این شد

صد هزاران افرین خامه مهر افروین شد
 بر قماش که بر روی کز چه از بار بقیه شد
 این دینیت در حقیقت کامل از یک بار بعین شد
 او نبوت داشت کلام در میان ما طین شد
 گویند که خالک آدم باید قدرت عجبین شد
 علت ایجاد خلق اولین و آخرین شد
 دین و آئینش بی محکمتر از عرشین شد
 کاجرم شخص شریفش رحمة للعالمین شد
 مظهر حق سید الالاء و خیر البرسلین شد
 تا که نشانی تاب و قوسین بلکه باوهنشین شد
 طالب مطلوب داد انم که در یکجا آفرین شد
 بی قائل گفتی کاین عین ان عین این شد
 گونه عشق و ده افکن از همان آفرین شد
 در قبل شاهد تو حید از عشق بعین شد
 حرف استنایش اندر خط حق حقیقتین شد
 همچو خورشید جمالش اشکارا و بعین شد
 طوره نیکی او و جبل الیقین بعین شد

این عجب بود که نبود سایه سر و قامتش را
 ماهتا از صیقل نعل خال شایه پرتو
 قصه شوق القمر نبود عجب آن قدر تپان
 هر کوی ابو ذر خواهی از روی ماند
 یک نگاه لطف از سلمان او شد بر سلیمان
 کو بر ابراهیم بن اذر کلک تا کشت از
 پیر عمر آن ذره از خاک پال است آن
 وصف قلذوات و بالار است این چه کوی
 آن میراث مینوی کش کرده و خدای
 یا ابا القاسم بوی هر دو سبط و حق زهر
 راست کوی شد و فانی در عینا قامتش
 از معالوف به اما از مظالم چار نبود
 بر مظالم هست کرد و وفائی و ایما
 کافر را کوز رحمت است کی می تواند
 من که مداح تو آمد دیگر چه غم دارم
 جز غم فزونند لبند حسین یا شاه بیکر
 تا قیامت غم از بی یار و تنهایی او

زانکه خوشید و لرزید سایه سرش کین شد
 افتاد از پر تو روی بالانش خوش چیز شد
 قدش میسر و کف آن بالانش چیز شد
 این عجب نبود اگر انچه شفیع اللذین شد
 کش چنین بود و دو چون پیر زین کین شد
 بو از آن کش نو لجه اشکارا و جبین شد
 داشت کف کشید و بیضا برین زانستین شد
 مدحتش این بر که دامادش میراث مینوی شد
 می ستایند او عجز را و حق جانیش شد
 هر بحق مرتضی انکه امام راستین شد
 زیاده مصیبت ان لطف عامت مستین شد
 هر مکرانعام عامت باید انهارا زمین شد
 کن و ناپیش از وفاتش زانکه ملک اندر کین شد
 او شفاعت خواه خلق اولین و آخرین شد
 هر که مداح تو شد دیگر نمی باید غمین شد
 که همور تشنگی و سینه اشراقتین شد
 کاند و زوشت با او در ناله هلم من عین شد

<p>بعد قتل نوجوانان چون بود شریلو نیز بر کف همچو او یکسایه از جا یا خمد من چو بر سر گذشت کویارا در زمین کویا شد بر صیفت ظلم چندان تشنه بگشتند در پای فیض حیات حق</p>	<p>تا شود او را بعین بدتایب بر العابدین شد لیکن اولی ضعف با او نکون اندر میخشد انچه بر فزاید بلند حسین از ظلم کین شد پنجان ظلمی که شمر از کرده خود شو مکن شد انکه خود بگشتند کز اموی معین شد</p>
<p>قصیده مخمس روح اسد الله الخا عابدین بیطاعیت</p>	
<p>بر یوساقی امرامداری بساغرا چه از وی که نارطوبت او کینه اخکرا</p>	<p>چون میزند جهان هزار شعله از او بر یوهان بیاروی بیانک جنک و خور</p>
<p>که هو خور بر بیادوی تو هی بیانک مکز</p>	
<p>الاتو نیز مطربانای چنک در یک ترانه امیده بر زلج سینتک در</p>	<p>بسان ساز عشق بسوزنایونیک در اکه با ما ازند فلک ز کینه سنک در</p>
<p>بزن جهان وی زنی هزار شعله از</p>	
<p>جهان بوست مطربانای عشق سوزن بیاد زلف انصافسانه را درازن</p>	<p>هزار در خنده بود لر ز نغمه مجازن تو نیز ساقیا گره ز زلف خویش بازن</p>
<p>بیانک نی بیادوی بر یوهی بساغرا</p>	
<p>بیاد از آن هم که تا جاب عشق شوق کند چه می که زهد نشک از تصویر شرع کند</p>	<p>کتاب هستی مرا ز هم ورق و ورق کند خیال هستی از کیم بستیم نسق کند</p>

پچانکه یخبر کنند مرا ز شور و محشورا	
از آن میم اگر دهی بدی بیا دل	که شو عشق افکنم بر روزگار چون
تو خم و صوب و سیو پاره آن بریز	مگر هر ز هستی کنم مقار عشق
که عشق هم جاب شد میان ما و لبها	
دل و شه و بندن بچین لایق باشد	غزال از خطار و انجمنه تار شد
ز طالع بلند خود بهر پرده وار شد	ز قید بند جان تن بر سستی کار شد
میخوار هوشین شد و بهر آنورا	
هزار شکر می کنم ز طالع بلند دل	که شد و زلف انصاف ز چار سو کند
سده ز عقل بند من کبر قولیت بند	ایا اگر تو عاقلی بد از عشق بند
که در دمنده عشق است عشق خوشتر	
بلب سید جهان من در زرد روی	خوشم که ز روی من بود بر اردو او
ایا اکرمی دهی پای و مرا ز سبوی او	که رفته رفته بو او مرا کشد بو او
مگر و ما غنجان کنم ز بوی او معطر	
دلچنان سیر شد زلف خط خال	که نیست تا ابد بیکر هائی احتمال
نگردد او میثرو بعد خود وصال	هزار شکر گزارم مثال و مثال او
نکات دوستی بود بلوغ جهان مصورا	
اگر ماهم افکند ز روی خود تقابل	هزار پرده بر کشد بچهره افتاب را

فامری
نسخه

روح مست بود ز چشم خسته را	ز جاوه کند عیان بد هزار نقاله را
ز قامتش پیاشود هزار شوخ مشرا	
بچین زلف پر شکن شکست مشک را	بجو چشم پر فتن به بست چرم سار
برخ بهار شوشت ز بجاوس و کثری	بلبین بنط ختن بچهره مهر خاور
بخر زلف او هزار توده عنبر را	
هلاک اگر شود ز غم چه عم که یار من تو	خوشا چنین غم مرا که غم کار من تو
قر جان قرار دل قرار کار من تو	بهر کجا که ز کنم بر هکذا من تو
نظر هر چه افکند بجز تو نیست منظر را	
ز جو بیار عشق تو شد از آرزوست من	مجت تو تا ابد شد آسز نوشت من
ز عشق کارش و ستا تو انگشت من	ببشت بچهره میکم آلا تو بشت من
که در رخ تو جنت آورد لب تو کوثر را	
زبانک چنگ نای غرض نه ناو تو	ز ساغر و ز جام نه ساغر نه می بود
ز زلف و خط و خالی نه خط و خالی بود	ز سق و ز هاوهی غرض نه های بود
الان زبان عاشقی بود زبان دیگر را	
اگر که پرده افکند ز چهره انانین	تجلی ار کند چنان گهستان نگارین
جمال پرزی کند بخلق ظاهر و سیر	کمان کند خالقش تا می از رویقین
برند بحد پیش او جهانیان سراسر را	

علیت اینکند ح او همی بود شعاری منزه است اینکند من بگویش ز کار من	ربود عشق او ز کف عنایت اختیار من روا بود که گویش خدای و کرد کار من
نمیشد چو خالیان اگر ز عشق کافرا	
شهی کم دین احمد ز تیغ او و راج شد پناه طالبان حق وجود او و راج شد	تبارک محمدی تبارک الله تاج شد ز احترام مولودش حرم مطهر جاج شد
بدستی و قسم که بت است شعرا	
حرف ذرات پاک او مقارنت باقد نظام ممکنات انوار هاله هست	مساوق است با از سابق آبا عد خدا نباشد او که با این شده مقیم
از آنکه در وجود او جلا است مظهرا	
وجود ما سو بود طفیل از وجود او از آنکه هست و با او ز هست او	بقالب آرزو مار و از فیض جود او نموا زدی عیان شد است انشود او
اگر نیست جاب و زمکن است بر تو	
علیت بی بدل علیت مثل علیت خاله از خال علیت عاری از زلال	علیت مصید زهر علیت صارا علیت شایه لزل علیت نور لزل
که فرد لایزال را وجود او است مظهرا	
ز صام ملک پیش را سپرده حق بدست یکی هار و صوا و یکی ملامت او	چرا بنیاد اولیای تمام پایوبت او بهر صفت که خاشمش بود مقاربت او

نظر به لامکان نمایه بین مقلد حیدر	
نوشت کاتب از بساق عرق کوه	بقدمیان نمونه نمود از مقامی
تمام خرد بجز آنستاده در سلام	پهیمان در از روی جرم جزو جام
بجز اولهی او نشد برایشان میترا	
بعزم رزم اگر علی سمند کینه کند	عدوی او بیک خود صفا بسین کند
بنشتم اگر غزا کند فدا کنی کند	بساط روزگار بیک اشاره می کند
نه فخر است گویم ار که کشت عمر عتیرا	
چو این جهان فنا شود علی فنا شری کند	قیامت از پیاشود علی پیاش می کند
که دست است او بود و او خالش	و ما ریت از ریت بر تو فاش می کند
که است دست کرد کار و است عین داورا	
عنان اختیار من بوده عشق او زلف	باختیار خویش تن دو اندر هر طرف
که بطوس می کشد مرا و گاه در مخف	چو دست است او در هر سعادت و شرف
اگر چه در وطن بود که هست ملک شو شترا	
منم که کشته نام من وفا از نوای تو	منم که نیست حلالی مرا بجز ولای تو
هماره می نواز در پیشانی نوای تو	چنانکه بند بند من پاستان وصل تو
مرا بجز که یا علی مگر بر زاد ما دورا	
هماره تا به نیکی و مسالمت شتر	ملقب است تانک بکینه و ستوری

بگروست تا همی مداد و چرخ چرخ گشت تا که اختران بر روزگار اختر	بگروست تا همی مداد و چرخ چرخ گشت تا که اختران بر روزگار اختر
بگام دوستان تو همیشه با داختر	
قصیده در مدح اسد الله الغالب علی برابط طالب علیه التحية والسلام	
<p>چهنی بر دل جانم از منی زد دو صلطعنه بر تنک شکر منی زد کرش بر لبه مکرم منی زد اگر دمیدم در بر منی زد مرا اینچنین شور بر منی زد کو از ر بقلب مکتم منی زد دل چون سپندم ز بجز منی زد بهر قلب چو ز س که بر منی زد خدا نقش این چار دفتر منی زد کس این خیمه چرخ اختر منی زد کو او نغره ز الله اکبر منی زد بجز حرف لا از کسی منی زد بعمروار که تیغ دو پیکر منی زد بجزان زبان حرف او منی زد</p>	<p>اگر مطربا هتک دیکر منی زد به نی کنز منی بود و مساز لعش لبش همچو قدم کرم منی زد نمی کرد اینگونه مست و خرام کر از شوق شیرینی نبودی دل زار چون زمره کشت خالص کو از من نمی آمدی بو عشقه بلی فیض عشق از نبودی کلام بران عاشقم من که کراو نبود علی آنکه کرد رت او نبود خدا را خدائی نمی کشت ظاهر علی کو ز الاعلم بر منی زد یکی بودن حق نبود اشکارا زبان خدا بود در مقامی</p>